

درس یازدهم

فرمانده دل‌ها



آن روزها دیگر جهشی جنگ، خانگی اول حسین شده بود. اگر دیدار با خانواده‌ی شهدا و دلتگی‌های خانواده‌اش نبود، آن چند روز را هم مرضی نمی‌رفت. بچه‌های کوچک شهدا او را دوست داشتند. حسین آنها را با حرف‌های کودکانه‌اش، می‌خنداند؛ با خنده‌ی آنها، پنهانی اشکش را پاک می‌کرد.

او همیشه قصه‌هایش را ناتمام می‌گذاشت تا بچه‌ها منتظر دیدار بعدی و شنیدن بقیه‌ی قصه باشند. برای عرومک‌هایشان لالایی می‌خواند و تفنگ پلاستیکی پسر بچه‌ها را رو به دشمنان نشانه می‌رفت. حتی مسئولیت سنگینی که داشت، نمی‌توانست مانع بازی کردنش با فرزندان شهدا باشد. حسین به دعایی که از لب‌های آنان جاری می‌شد، اعتقاد عجیبی داشت. بچه‌ها دست‌های کوچک خود را به آسمان می‌گرفتند و برای پیروزی رزمندگان اسلام دعا می‌کردند. آن روزها حسین احساس می‌کرد، به دعای این قلب‌های پاک به شدت محتاج است. عملیات پیش رو، خیلی مهم و حساس بود. مردم می‌دانستند خرمشهر، خونین‌شهر مطلوبی است که مجاوزان، آن را به اشغال درآورده‌اند. آزادی خرمشهر، آرزوی همه‌ی مردم ایران بود. رزمندگان در حال آماده‌سازی خود بودند. این بار باید ضربتی نهایی از منطقه‌ی خرمشهر - شلچه وارد می‌شد؛ جایی که دشمن برای نیروهایش در شیخی تسخیرناپذیر ساخته بود تا برای همیشه خرمشهر را در اشغال داشته باشد. اولین گروه رزمندگان به دشمن حمله کرد. آتشبارهای بعضی یک دم، خاموش نمی‌شدند. دود و آتش، فضای منطقه را پر کرده بود. بعد از نبردی سخت، رزمندگان در میان بارانی از گلوله، وارد شدند. حسین می‌گفت: «مهم‌ترین منطقه، شلچه است؛ باید همان جان‌نیروهای دشمن را در هم بکوبیم!»

شور و شوقی وصف‌ناپذیر، وجود حسین را دربرگرفته بود. او و هم‌زمانش در نقطه‌ای قرار گرفته بودند که مردم ایران هر روز و شب برای آزادی آن دعا می‌کردند. خرمشهر بوی «جهان‌آرا» و دوستان شهیدش را می‌داد. دیگر برای آزاد کردنش جای درنگ نبود. او برای نفوذ به سپاه دشمن، یاران خود را آماده کرد. دشمن، چند گردان تازه نفس خود را برای

مقابله، راهی میدان نبرد کرد. فریاد حسین از هر طرف شنیده می شد: «دست خدا با ماست. بجنگید دلاوران.»

نیروها، خستگی ناپذیر و با شجاعت به جلومی رفتند. حسین بی وقفه، دشمن را زیر لگبار گلوله گرفته بود. در دشمن، شکسته شد. فریاد تکبیر نیروهای ایرانی، دشمن را به وحشت انداخت.

نیروهای دشمن، پا به فرار گذاشته بودند. شلجه این بار برایشان نه گذرگاه، که گورستانی شده بود. وقتی حسین، شهر مظلوم را دید به یاد شهدایی افتاد که دوست داشتند آزادی خرمشهر را ببینند؛ به یاد شهید «بهنام محمدی» افتاد که در سنگرهای خرمشهر سقایی می کرد.

برادر خرازی! بچه های گویند: «فرماندهان دشمن، هر سربازی را که بخواهد تسلیم شود با گلوله می زنند!»

حسین، نگاهی به پیکلی که خبر آورده بود، انداخت. صورتش خاک آلود و لب هایش خشک بود. به طرفش رفت و او را در آغوش گرفت. نوجوان بسیجی، سرش را به سینه ی حسین گذاشت. انگار روزهای زیادی انتظار چنین





لحظه‌ای را می‌کشید. اشک‌های حسین، موهای خاک‌آلود او را خیس کرد.
«نگران نباش مؤمن! مطمئن باش. خداوند اراده کرده که حرمشهر آزاد بشود؛
از نشانه‌هایش هم همین است که دشمنان به جان هم افتاده‌اند.»
مقاومت‌های پراکنده‌ای در شهر ویران حرمشهر دیده می‌شد. بالگردهای دشمن
در تلاش بودند فرماندهان نظامی را از میدان نبرد، نجات بدهند؛ اما با هدف
قرار گرفتن و سقوط یکی از آنها، بقیه فرار را بر قرار ترجیح دادند.
اکنون در مسجد جامع شهر، که روزهای زیادی مرکز مقاومت جوانان بود،
رزمندگان نماز شکر می‌خواندند. ساعتی بعد، حسین ایستاده بود و با نگاهی خیره،
دور دست را نظاره می‌کرد.